

قدم هایم را آرام آرام بر میداشتم. خیلی به خونه ی سارا نزدیک بودم اما دوست داشتم تنها باشم.

از تنهایی لذت ببرم مزاحمی نداشته باشم.

اما...سارا دوست صمیمیم بود که برام مثل یه خواهر بود.

از اون موقع که کوچیک بودم و سر عروسک دعوامون میشد.

باز سارا زود منو تو آغوشش میگرفت و عروسک مال من میشد.

خیلی وقته دیگه از اون روزا میگذره

از اون روزایی که با سارا رو پله ها وسایلمونو میچیندیمو به قول بچه های امروزی همسایه بازی میکردیم.

خیلی دوست داشتم به اون روزا برگردم اما افسوس

هوای پاییزی بود و نسیم خنک صورتم رو نوازش میداد.

حال دختری بودم که تازه میخواد به سن قانونی برسه.

. دختری که با بودن توی یه خانواده مذهبی همه چی براش محدود بود.

اما من به همین راضی بودم.

ساعت حدودای 5 بعد از ظهر بود که رسیدم دمه خونه ی سارا.ببینا دختر خاله خودم که خیلی دوش دارم.

دستامو از تو جیبم درآوردمو زنگ خونه رو فشار دادم.

سارا گوشی رو برداشت و گفت بله؟

!منم سارا الهه_

!بیا بالا عزیز دلم_

!در رو باز کرد از چن تا پله رفتم بالا تا به در ورودی رسیدم

!باز همون تی شرت سفیدی که برای تولدش خریده بودم رو تو تنش دیدم

. سلام کردم و تا به در ورودی رسیدم سارا منو کشید تو ی خونه و به آغوشم کشید.

!وای دلم برات خیلی تنگ شده بود الهه_

.منم دلم برات تنگ شده بود.خب معلومه دیگه بعد یه ماه دوری دل تنگ میشه دیگه_

اره بی معرفت یه زنگم نمیزنی از دلتنگی دراریمون؟_

.شرمنده یکم اوضاع خوب نبود_

حالا فردا تولد میگیری؟_

.اره چرا که نه!با مامان حرف زدم_

چی شده چرا ناراحتی؟ الهه؟_

.هیچی ولش کن_

بگو باید بدونم چته انگار فردا تولده 18 سالگیته ها؟_

!بخور تو سرم این تولد 18 سالگیم_

!خاله سمانه مامان سارا اومد و من حرفمو قطع کردم

!خاله خیلی شیک پوش بود و لباسایی با رنگای جیغ میپوشید که من این استایلشو خیلی دوست داشتم

خاله با لبخند به استقبال اومدو گفت: _به به الهه جون چطوری خاله خوبی؟

!سلام خاله خوبم مرسی_

!بابا کجا بودی این سارا مارو دیوونه کرد از بس گفت الهه الهه!مخم درد گرفت نجاتم دادی_

!هه خاله نترس الان دیگه اومدم آدمش کنم_

!سارا گفت: _یکی باید خودتو آدم کنه که عین برج زهر مار نشستی نمیشه با یه من عسلم خوردت

وا کجا من عین برج زهر مارم؟

.معلومه خودتو به اون راه نزن جلو مامان چیزی نمیگی_

!زدم به دستش که حرفشو قطع کنه

!خاله سمانه که فهمیده بود مزاحمه خودش گفت که من میرم به کارام برسم

!سارا داشت از خنده میترکید

!وقتی خاله رفت تو آشپزخونه خنده ی بلندی سر دادو گفت: _وای سارا قیافت دیدنی بود وقتی این حرفا رو گفتم

گمشو باشه از الان دوباره شروع کردی به حال گیری نه؟_

!آره مثل قدیما هی جووونی_

!سارا یه سالی ازم بزرگتر بود و تازه پا به سن 19 سالگی گذاشته بود

!دستمو گرفت و برد توی اتاقش

وای هیچ تغییری نکرده بود همون اتاق دختر خاله ی خودم که هر وقت میومدم خونشون میدوییدیم تو اتاقو وسایلابی که تازه گرفته بودو نشون میداد

!...چقد زود گذشت با دیدن اتاق سارا خاطره هام تازه شدن

الهه چی شدی؟_

!هیچی یاد بچگیهامون افتادم_

یادته هنوز؟_

!پ ن پ آنزایمر گرفتم یادمه دیگه یه حرفایی میزنیا_

!راست میگی حرف چرتی بود_

حالا نفتی چرا اعصابت خورده؟چرا انقد کلافه و ناراحتی؟_

.دیگه تموم شد_

یاد چن ساعت قبل میفتم که داشتم از مترو برمیگشتم.مهراد رو دیدم که داشت با شاخه گلی به سمت میومد

چقد امروز روز تلخی بود.زمانی که بهم دست دادو بهم گل رو داد.مهراد دوست دوران بچگیم بود از بچگی با هم بزرگ شده بودیم
!یعنی منو سارا و مهراد با هم بزرگ شدیم مهراد پسر آقای بهرامی بود دوست صمیمی و شریک پدرم

!چقد نگاهم نسبت بهش سرد بود!انگار من اون الهه نیستم

!آتیش عشق من نسبت به مهراد کم شده بود

!مهراد خودش رو به اون را میزد که منو اتفاقی دیده اما گلی که بهم داد همه چی رو انکار میکرد

!من هیچی بهش نمیگفتم!جز سکوت جواب دیگه ای نداشتم

!بهم گفت الهه من اینجا تو این شلوغی جای مناسبی برای حرف زدن در مورد خودمون نیست

!من متعجب بودم مهرادی که میشناختم اون نبود اون پسر مغرور که حتی در مورد خودشم با کسی حرف نمیزد

!اونم عوض شده بود

!با بی اعتنایی از کنارش رد شدم

!الهه وایسا_

!جوابی ندادم اخه جوابی نداشتم بدم

!جون عشقمون وایسا_

!وقتی این کلمه رو گفت تمام وجودم گر گرفت اما دستام یخ زده بود

!وایستادم چون عشق من نسبت به مهراد یه عشق واقعی بود نه یه هوس

یعنی انقد ازم بدت میاد؟_

نه چرا!_

!آخه نگاهت عوض شده سرد شدی بی تفاوت شدی_

!نگاههای من سرد شده به خودم مربوطه_

!تو اون الهه چن روز پیش نیستی_

... چه جوری میتونستم بهش بگم که

... تو این چن روز که نبوده چه اتفاقی افتاده که همه چی رو عوض کرده

!چه جوری میتونستم بهش بگم شب گذشته برام خواستگار اومده

..با منومن جوابشو دادم

_!خب اره

_چرا الهه؟

_میشه بریم بیرون از این جا حرف بزنیم؟

_اره

!من جلو جلو راه افتادم مهرداد سعی میکرد با من قدم برداره !از پله های مترو بالا رفتیمو از مترو اومدیم بیرون

!انقد توی فکر بودم متوجه تیغ گل که رفته بود تو دستم نبودم

!از مترو که اومدیم بیرون مهرداد دستمو گرفت. هیچی نمیتونستم بگم چون انگار عصبانی بود

!انگار زبونمو دوخته بودن

انقد دستمو محکم گرفته بود که دردم گرفت گفتم: _مهرداد داری چی کار میکنی دردم گرفت یواش تر؟

وایساد توی پیاده رو دستمو ول کردو گفت اینو باید تو بگی؟!اینکه تو این چن روز چی شده که با من سرد شدی چی شده که انقد حرفای بی روح و بی معنی میزنی؟چیزی شده؟

!واقعا حرفاش درست بود من اون الهه سابق نبودم

!ناخودآگاه اشک تو چشاش جمع شد!اما مقاومت میکرد که بغضش نترکه

!دستمو گرفت و گفت: _الهه به خدا دوست دارم بفهم اینو

...دلم لرزید دست خودم نبود گریم گرفت. _مهرداد

_جانم؟

!ما به آخر خط رسیدیم!الهه ی تو دیگه نمیتونه پشت باشه _

!الهه جان چی شده نگو اینو تو به قول داده بودی که تا مرگ پیشمی _

!اره انگار دیگران نمیذارن سر قولم بمونم _

_یعنی چی؟

...برام خواستگار اومده _

تا اینو شنید دستمو ول کرد و با کف دستش زد رو پیشونیشو تکیه داد به دیوار و نشست رو زمین

!متوجه نگاه های عبرانی که از کنارمون رد میشدن و کنجکاوانه منو مهادو نگاه میکردن نمی شدم برام مهم نبود

!گفت الهه نگو که داری میری!نگو مهاد بی تو میمیره_

!نشستم کنارشو گفتم: بلند شو بریم

بگو نمیری؟_

!سکوت کرده بودمو سرم پایین بود

!بلند شدو آستین مانتومو گرفت و کشوند!تا اون موقع مهاد رو انقد عصبانی ندیده بودم

!رسیدیم به پارکی که با مهاد خاطره ها داشتم

ماتم برده بود و به حرفایی که مهاد میزد توجهی نداشتم تا موقعی که وارد پارک شدیم رفتیم سمت درختی که خیلی آشنا بود اره !همون درختی که روز اول آشناییمون با چاقو روش یادگاری نوشته بودیم

اول اسم منو اول اسم مهاد و به انگلیسی روی درخت حک کرده بودیم!و قلبی که وسطش بود عشقمنو نسبت بهم به رخ میکشید و !با دیدنش سیلی از اشکام روی گونه هام جاری شد

مهاد گفت: ببین نگاه کن!خوب نگاه کن!یادت اومد!کوش اون الهه ای که هر وقت منو نمیدید دلش تنگ میشد؟هان؟

!مهاد منو تو رو خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از هر چیزی که فکرشو بکنی_

خب الان مشکلات چیه خواستگاری که اومده؟_

!اره بابام موافقه_

!الهه مهاد بی تو میمیره نذار بی کس بشم!یادته موقع فوت مامانم تنها کسی که بهش پناه بردم تو بودی_

!میدونم عزیزم_

فردا خودم میام خواستگاریت !تقصیر خودت بود که گفتمی بذار به سن قانونی برسم!بیا حالا که هنوز نرسیده دارن تو رو ازم _ !میگیرن

!مهاد هر چی بوده بین ما تموم شده_

...نگو_

!دیگه نتونست تحمل بیاره گریه کرد

رفتم سمتش اومدم اشکاشو پاک کنم گفتم ولم کن تو اون الهه من نیستی اونی که همامو داشت اونی که امیدی بود که من برم دانشگاه !درس بخونم

!اره از یه پسر 20 ساله که تمام امیدش از 17 سالگی من بودم چه توقعی داشتم

...دوست دارم پیشت بمونم اما_

اما چی پسره چیش از من بهتره هان؟_

هیچیش_

بذار مردت بمونم قول میدم تنهات نذارم_

دوست داشتم تنها مردی که خونه عشقو باهش میسازم اون باشه نه کسی که حالم ازش بهم میخورد

بابام چی؟؟_

! با بابام حرف میزنم فردا اول وقت میایم خواستگاریت_

لبخندی گوشه لبم اون رو مصمم تر کرد

بهش گفتم مهرداد خداحافظ باید برم

خداحافظ الهه من_

اما طوری که صدامو نشنوه گفتم برای همیشه!دیگه نگاه به چهره اش نکردم

از پست بودنو بی توجهیم به مهرداد از خودم که پا رو عشقم میذارم بدم میومد

سارا با شنیدن این حرفام ناراحت شده بود

بغلم کردو گفت الهه خیلی دوست داره مهرداد تنهات نذار

گفتم سارا من تموم شدم باختم ،عشقی که مهرداد داره عشقی پاکه

!من چی بجای اینکه باهش بمونم دارم دل به یه زندگی میدم که اصلا دوشش ندارم

!خب به بابات بگو دوشش داری حتما کمکت میکنه_

!اشکام روی شونه های سارا ریخت

سارا صورتمو بالا گرفت رو گفت گریه میکنی؟

!پ ن پ_

بعد هر دو مون خندیدیم

وقتی با سارا بودم احساس امنیت میکردم!به حلقه ای که توی دستم بود نگاه میکردم!موقعی که با مهرداد حرف میزدم در آورده بودمش. نباید میگفتم خواستگار اومده باید میگفتم که

سارا گفت این حلقه رو مهرداد داد؟

!نه اینو نشونمه برای غریبه_

الهه؟_

!به خاطر همینکه میگم دیگه تموم شد_

!سارا از ناراحتی از اتاق بیرون رفت به بهونه اینکه چیزی بیاره تا بخوریم

...گوشیم زنگ خورد برداشتم به صفحش نگاه کردم ببینم کیه

!وقتی به صفحه گوشی نگاه کردم انگار دوباره زندگیم تکرار میشد شماره مهرداد رو گوشیم افتاده بود

... وای خدایا چی کار کنم!چی کار میتونستم بکنم یا باید برمیداشتمو همه چیو بهش میگفتم یا که جوابشو نمیدادمو

!به هر حال گوشی تو دستم میلرزید دستام سرد شده بودن

!منی که همه چیم مهرداد بود همه کسو کارم مهرداد بود!همه ی زندگیم!اشتباه کردم خودمو هیچوقت نمیخشم

... داشتم خودمو سرزنش میکردم که بدنم شروع به لرزش کرد

!خودمو تونستم کنترل کنم تا به حال این جوری نشده بودم

... کاش مهرداد به مسافرت نمیرفت

!شاید اگر نمیرفت الان کنارش بودم

... یادم رفته بود به مهرداد بگم فردا تولدمه

!وای انگار یادم رفته بود حالا من مال یکی دیگه ام

!منتظر بودم خودش خسته شه و قطع کنه اما ول کن نبود

! سارا با سینی چایی و میوه اومد توی اتاق

!گوشیرو برعکس روی تخت گذاشتم طوریکه صفحش مشخص نباشه و سارا متوجه زنگ خوردن گوشیم نشه

سارا تا منو دید گفت: _الهی حالت خوبه؟؟

!تا حدودی اره خوبم_

!اره جون خودت رنگت شده هم رنگ گچ دیوار _

توقع داری با این حال بلند شم برات بشکن بزنم؟؟ _

!ولی توقع ندارم که این بلا رو به سر خودت بیاری _

!اشتباه کردم سارا_

!باهات موافقم الهی_

!اشتباهی که تا اخر عمر باید جورشو بکشم!عشقمو به یه غریبه فروختم_

!میتونی پیش بگیرری هنوزم دیر نشده...امشب با بابات حرف بزن_

سارا میدونی داری چی میگگی؟؟؟ _

اره تنها راهیه که میتونی به مهرداد برسی! امشب باید حرف بزنی الهه_

اراست میگفت سارا امشب میتونستم با بابایی حرف بزنم و از عشقه سه ساله ای که با مهرداد داشتم بهش بگم

اراست میگی سارا من به خاطر مهرداد حتی تا اون ور دنیا هم شده میام! باشه_

الهه منتظر خیرت هستما حالا بیا یه چیز بخور تا از حال نرفتی_

باشه سارای خودم_

سارا شروع به پذیرایی از من کرد

کمی از میوه خوردم و روی تخت سارا دراز کشیدم! ساعت حدودای 8 و نیم بود سارا کامپیوتر رو روشن کرده بود و اهنگ گذاشته بود
او با هم گوش میدادیم

یه دفعه اهنگی رو گذاشت که من حس خوبی باهاش داشتم

وقتی که شروع به خوندن کرد خاطره های منو مهرداد چلو چشم رژه میرفتن

باورم نمیشد همه چیم شده بود مهرداد

...

.... باز ای الهه ی ناز با دل من تو بساز

یادمه اینو مهرداد وقتی باهاش دعوا میشد و قهر میکردم میخوندن من با خوندن این شعر سریع قند تو دلم اب میشدو اشته می کردم

سارا بهم گفت: یادته این اهنگو چقد من و مخصوصا مهرداد برات میخوند؟

اره چرا یادم بره_

خاله سمانه اومد تو اتاقو گفت که شام حاضره و سارا منو بلند کردو کشوند تا آشپزخونه از راهرو که رد شدیم بوی غذا و خورشت
اقورمه سبزی خاله سمانه کل خونه رو گرفته بود

خاله با سلیقه خاصی میز رو چینده بود

با صدای بلند گفتم: به به خاله چیکار کردی بابا شرمندمون کردی

الهه یه اعتراف کنم؟_

اعتراف کن_

من تا حالا تو عمرم چنین میز رنگارنگی ندیده بودم_

خاله سمانه گفت: سارا دوباره شروع کردی؟

باشه مامان من تسلیم! غلط کردم_

هه_

بعد صرف شام ظرفا رو با سارا شستیم نداشتیم خاله سمانه بشوره

بعدش حاضر شدم برم خونه

از خاله سمانه تشکر کردم و با یه خداحافظی مفصل از سارا راهی خونه شدم

وای چقد تنهایی رو دوست داشتم

بهم ارامش خاصی میداد انگار بعد حرف زدن با سارا اروم شده بودم

احساس میکردم یکی داره تعقیب میکنه ترسیدم چون برای یه دختر 17 ساله شب توی کوچه خطرناکه

قدمامو تند تند برداشتم دو سه تا کوچه بود فاصله خونه ما و سارا اینا

دیدم واقعا داره یکی تعقیب میکنه! یه دفعه دیدم یکی اومد جلوم گفت: چرا الهه جواب نمیدی؟؟

ترسیدم جیغ کشیدم دستشو گذاشت رو دهنمو گفت: هیس الان همه رو خبر میکنی

آروم دستاشو برداشتم گفت: الهه چرا با من این جوری میکنی؟؟

چی جوری؟

اینو باید از جواب ندادنات به زنگای من بگی

دارم miss call گوشیمو از تو کیفم دراوردمو دیدم 20 تا

! با دیدن گوشیم گفتم: ببخشید گوشیم سایلنت بود ندیدم! تازه من پیش سارا بودمو زیاد متوجه نبودم

باشه اشکال نداره عشق خودم! میخواستم اولین کسی باشم که تولد 18 سالگیو بهت تبریک میگه

مرسی ممنون

همین؟

خب ممنون عشق من خوب شد؟؟

اره بهتر شد

خب حالا میذاری برم؟

اره حالا کجا میری؟

با اجازتون خونه

اهان تا خونه میام تنها نباشی خطرناکه

برو من دیگه بزرگ شدم

میدونم

با دست چیم لباسشو گرفتمو گرفتم و گفتم: برو من این یه دونه کوچه رو تنها برم بهتره

خب باشه لباسمو پاره کردی میرم اما کادوتو نمیخوای؟_

مگه کادو خریدی؟_

اره مگه میشه برای عشقم نخرم؟_

جعبه ای بهم داد اومدم ازش بگیرم که دستمو گرفت گفتم داری چی کار میکنی؟

این چیه؟_

چی چیه؟_

این حلقه تو دستت چیه؟_

...وای انگار کل دنیا رو سرم خراب شده باشه نفسم دیگه بالا نمیومد جوابی نداشتم بدم دیگه چیزی که نباید میفهمید رو فهمید

چرا نگفتی بهت حلقه ام داده؟_

...آخه_

!هیس ساکت باش نمیخوام چیزی بشنوم_

...الهی بدبختم کردی!الهی بیچارم کردی

دیگه نتونست ادامه بده گریه کرد...صدای گریه هاش انقد بلند شده بود که منم گریه کردم اومدم سمتش اومدم دستشو بگیرم که گفت: ولم کن دست به من نزن

!مهراد هنوز اتفاقی نیفتاده_

میگی اتفاقی نیفتاده؟؟پس این حلقه چیه تو اون دستت!هان؟؟جوابمو بده اون چیه؟؟فک کردی من خرم؟_

!اره بهم حلقه دادن ولی توی دلم تو هستی مهراد نه اونی که این حلقه رو بهم داده_

چرا؟؟_

!اومدم سمتش اشکاشو پاک کردم بازم تسلیم میشد...در برابر حرفای من

!هیچکی تو کوچه نبود نشست کنار جدول!دستاشو برد توی موهای قهوه ایش

نشستم کنارش گفتم: من تورو میخوام مهراد اخه چرا نمیفهمی؟؟

!الهی ناز من کجاست؟؟اونی که میگفت تنهات نمیذارم!اونی که میگفت آگه بری دق میکنم_

!صورتمو پشت کردم و طوری که نفهمه زار زدم!دیگه صدای گریه هام بلند شد

...مهراد شونه هامو گرفت و گفت الهی دیگه تو رفتی من فردا با بابام نمیام

مهراد داری چی میگی؟_

چی دارم میگم؟؟ میفهمی خودتو به اون راه میزنی دختری که دیگه حلقه دستشه صاحب داره! میفهمی؟؟ _

اره خوب میفهمم! به زور عمه ناهید حلقه اون سجاد عوضی رو دستم کردم! وقتی حلقه تو دستم کردن حالت بد شد راهی بیمارستان _
شدم تو کجا بودی هان مهرداد کجا بودی؟؟ قرار بود سه روزه برگردی اما سه روز شد سه هفته!!! میدونی تو این سه هفته چی ها کشیدم! گریه های هر شبمو لعنتایی که به خودم میفرستادم! کجا بودی اشکامو پاک کنی؟؟

اره راست میگی کجا بودم بهتره ندونی کجا بودم همون بهتره که از هم جدا شیم! برو الهه ناز من برو خوشبخت بشی... براتون ارزو _
! میکنم

...مهرداد تورو جون _

! دست روی لبم گذاشتو گفت قسم نخور نخور والا زندگیتو خراب میکنم سجاد ادمی نیست که کینه به دل نگیره تلافی میکنه

!... سکوت تنها کاری بود که ازم برمیومد ... نفسام به زور بالا میومد... انگار یکی داشت خفم میکرد

!... از روی جدول بلند شد آرام آرام داشت ازم دور میشد بهم گفت: _ خوشبخت بشی الهه ناز من

... یعنی همه چی تموم شد؟؟ داستان عاشقانه منو مهرداد داستان سه سال عشق یواشکی

... گریه هام زیر پتو بخاطر ندیدن یه روز مهرداد... تلفنای یواشکی... کادوهای کوچیک که کسی نفهمه

... بلند شدم دویدم سمتش... گفتم وایسا مهرداد

! مثل همیشه وایمیساد و این دفعه هم مثل دفعه های قبل

رفتمو جلوش وایسادم بهش گفتم یعنی انقد زود کنار کشیدی؟؟

! من برای خوشبختی تو هر کاری میکنم _

میتونی برای آخرین بار بغلم کنی؟ _

... تو دیگه مال من نیستی الهه _

! ولی من به حرفش گوش نکردمو رفتم بغلش کردم بعدش اونم دستامو گرفت و گفت: خوشبختی تو ارزوی منه

! شوکه بودم انگار این رو از قبل میدونستم اخر به جدایی ختم میشه

! ازم دور شد... طوریکه فقط تاریکی کوچی رو میدیدم

... سکوت حکم فرما بود... و من هنوز ایستاده بودم... گلویم را فشار دادم انگار بغض داشت خفه ام میکرد

زدم زیر گریه ناله هایم انقدر بلند بود که زنی از خونه اش اومد بیرونو گفت: _ عزیزم چی شده حالت خوبه؟

... میلرزیدم

... گفتم: بهش بگو برگرده بهش بگو برگرده

به کی بگم کسی این جا نیست؟ _

! بگو برگرده _

!انقد زار زده بودم که دیگه نفسم بالا نمیومد... لرزش دستانم بیشتر و بیشتر شد

...دیگه چیزی نفهمیدم

...

...

...چشمامو وا کردم

...نور سفیدی بهم میخورد... کمی تار میدیدم نور چراغ بود

اره تو بیمارستان بودم! سارا با نگرانی بالای سرم اومدو گفت: _الهه خوبی؟؟

اره بهترم! من کجام؟_

!بیمارستان_

!بلند شدمو گفتم باید برم خونه_

!سارا دستاشو روی شونه هام گذاشت و دوباره منو خوابوند و گفت: _کجا میخوای بری بذار سرمت تموم شه

!سارا باید برم_

!دیدم بابایی اومد تو وای مامان که اصلا رنگ به رو نداشت

بابایی گفت: _باباجون خوبی؟

!اره بابا بهترم بهشون بگو این سرمو از دسته من بکنن_

!بذار سرمت تموم شه بابا جون_

!مامانم همین جمله رو تکرار کرد و من یه شب تو بیمارستان بودم

... خبری از اون نامزد گور به گو شدم که هر چی آتیش بود از گور اون بلند میشد نبود! مهرانم که

...گوشی بابا زنگ خورد ..بابا جواب داد عمو سینا بود بابای مهران

!باز سرم گیج رفت اما نشون نمیدادم تا مبادا بابا ناراحت شه

!...بابا مشغول صحبت بود که یه دفعه بابا بهم ریخت اولش مات و مبهوت بود بعد که کمی گذشت بدون خداحافظی گوشیرو قطع کرد

مامان پرسید سپهر چی شده؟؟؟

...مهران_

...تا کلمه مهران و شنیدم از خود بی خود شدم

با لحنی بلند و لرزون گفتم بابا مهران چی؟؟بابا جان الهه بگو مهران چی؟؟

!...بابا بدون جواب رفت گفت کار داره و این جور حرفا

...میدونستم یه اتفاقی برای مهران افتاده

!سارا لباسمو آورد و پوشیدم از تخت اومدم پایین ضعف داشتم اما خودم خوب نشون میدادم که دیگه تو بیمارستان نمونم

!با ماشین خاله سمانه به سمت خونه رفتیم

!...توی راه به بیرون نگاه میکردمو ماتم برده بود و همش تو فکر این بودم که چه اتفاقی برای مهران افتاده

...چقد سخت بود

... رسیدیم خونه خاله سمانه و مامان زودتر وارد خونه شدن

!...سارا شونه های منو گرفته بود تا یه وقت حالم بد نشه

وارد خونه شدیم و رفتیم تو اتاقم لباس مشکی روی تخت بود به سارا گفتم لباس مشکیم اینجا چیکار میکنه؟؟

_...الهی

_چی شده؟؟سارا؟؟

_...سجاد

_سجاد چی؟؟

_...سجاد مرده یعنی کشتنش

باورم نمیشد؟؟سجاد؟؟

با منومن گفتم چی؟

_...مهران هم به خاطر همین گرفتن

_...یعنی مهران من اونو کشته اونی که ازارش به مورچه هم نمیرسه چه برسه به سجاد

... همون جا نشستم جا خوردم هم از مرگ سجاد هم از مهران که

...شوکه بودم

!...لباس مشکیمو پوشیدم خودمو تو آینه نگاه کردم وای چقد لباس مشکیم بهم میومد

_...مامان اومد توی اتاق و سرمو بوسیدو گفت الهی بمیرم دختر عزیزم سیاه بخت شد

_...من شوکه بودم

!لال شده بودم

موقع خاک سپاری عمه ناهید زار میزد...مریم خواهر سجاد که 5 سال بیشتر نداشت گریه میکردو داداششو صدا میکرد دلم سوخت
!...براش

نه اشکی ریختم نه زار زدم... وقتی همه رفتن من سر قبر سجاد گریه کردم سارا از دور مواظب من بود انگار تازه فهمیده بودم همه... چیمو از دست داده بودم

... واسه کنکورم هم هیچی نخونده بودم

... مهرداد تو درسام کمکم میکرد اما

!... با سارا قرار گذاشتیم بریم کلانتری که مهرداد رو بازداشت کردن باید موضوع بین مهرداد و سجادو میفهمیدم

... خیلی کنجکاو بودم که مهرداد چطور تونسته

!وای برام تصورش هم سخت بود و غیر ممکن

!... چون اصلا نمیشد باور کرد

!از ماشین پیاده شدیم و وارد کلانتری شدیم

سارا دستامو محکم گرفته بود با جناب سروان صحبت کردیم و گذاشتن یه ربع ملاقات داشته باشم تعجب کرده بودم که بعد 41 روز مهرداد رو توی بازداشتگاه نگه داشته باشن

!ولی برام مهم این بود که مهرداد رو ببینم

!... اون پسر پر غرور که موهای قهوه ایشو چشای عسلیش منو دیوونه میکرد

!هنوز هم نفس و عشق من بود

... سارا بیرون منتظر بود اتاق خالی بود سرم روی میز بود

در باز شد... سربازی با پسری وارد شدن وای باورم نمیشد اون مهرداد باشه؟؟

!ریش در آورده بودو موهایش شلخته بود اونجوری هم دوشش داشتم

! دستاشو دستبند زده بودن انگار منو زندانی کرده بودن

!به اون سرباز گفتم که دستاشو باز کنن خیلی اصرار کردم که گفتن مسئولیت داره و این جور حرفا

..نشست

!سرشو بین دوتا دستاش گذاشتو و صورتش پایین بود

!گفتم: سلام

!جوابی نشنیدم...

__مهردام؟؟__

...جونم؟؟__

!فدات بشم الهی بمیرم چقد لاغر شدی؟؟__

...

...

_ واسه چی اومدی؟؟_

_ اومدم ببینمت؟؟نباید میومدم؟؟_

_ نه تو روی من خط کشیدی کنارم زدی حالا میخوای بدبختیامو ببینی؟؟_

!مهراد من دوست دارم

...حرف دوست داشتن نزن که حالم بهم میخوره

... پس واقعیت داره تو

_ من چی؟_

_!من کسی رو نکشتم همه فک میکنن من سجادو کشتم نه نکشتم الهه تو باور کن من نکشتمش

!باورت دارم

!من وقتی رسیدم شرکت اون رو زمین افتاده بود الهه بخدا راستشو میگم

یعنی چی یعنی مهراد قاتل نیست یعنی پای یکی دیگه وسطه؟؟

_!...سردرد خفیفی اومد سراغم

مهراد یعنی...؟

!اره من نکشتمش یکی دیگه اونو کشته!الهه منو از این جا بیار بیرون

_مهراد میدونی به خاطر تو من چهل و یک روز به غذای خوش از گلوم پایین نرفته...به شب نتونستم با بدون گریه بخوابم...!به شب _
!!!نتونستم خودمو سرزنش نکنم

!الهه تو نباید منو کنار میزدی

!اره راست میگی نباید کنارت میزدم!غلط کردم آقا جون

تازه داری به غلط کردن میوفتی؟؟؟

_:باورم نمیشد اون مهراد بود که این حرفا رو میزد؟؟بلند شدم که برم چادرمو گرفت گفت

الهه من وایسا غلط کردم بشین حالا که بهت احتیاج دارم داری میری؟؟

_!نتونستم نه بگم دوباره نشستم

_!صورتشو با دقت نگاه کردم چشماش قرمز بودن انگار خیلی گریه کرده بوده

_!زیر چشاش گود افتاده بود

!سرمو گذاشتم رو دستام

!بهم گفت: _الهه من منم دوست دارم ببخشید تند حرف زدم

_!عیبی نداره

تو درسات مشکلی نداری؟؟

!الان چهلویک روزه مدرسه نرفتم فقط 7 روزشو رفتهم دیگه نرفتم

فردا برو باشه الهه قول بده؟؟

!چه فایده ای برای تو داره؟؟فوقش ترک تحصیل میکنم

!به فکر ترک تحصیل نباش از اینجا اومدم بیرون خودم کمکت میکنم تو فقط بهم کمک کن بیام بیرون

:خیلی مصمم بود که رو من حساب کرده بود به هر حال من خیلی دوش داشتمو دارمو گفتم

_!باشه فقط بهم زمان بده تا بتونم کمکت کنم

!دستاشو آورد جلو و دستامو گرفت

!چقد دستاش یخ بودن مثل دستای من

!چشمای عسلی که وقتی خمار میشدن و به چشمام خیره میشدن انگار تمام دنیا رو بهم داده بودن

!چن دقیقه ای بینمون سکوت حمک فرما بود سکوت رو شکستمو گفتم باید برم

کجا؟؟

!باید برم کارا رو درست کنم رو من حساب کن میارمت بیرون

_!مرسی عشق همیشگی من

_!مراقب خودت باش!خداحافظ

_!خداحافظ

... از اتاق رفت بیرون

...بعد 5 دقیقه تنها توی اتاق نشستن بلند شدمو اومدم بیرون سارا اومد سمتم

_!بلند شو الهه جان

...نکشتتش...نکشتتش

جانم الهه؟؟کی نکشتتش؟؟

_!مهرداد سجادو نکشته

!حالا بلند شو توی راه صحبت میکنیم_

سارا عشق من عزیز دل من قاتل نیست میفهمی؟؟_

!اره عزیز دلم بلند شو قربونت برم بلند شو بریم_

:بلند شدم و سارا دستامو گرفت فهمید که دستام یخ کرده ازم پرسید:

خوبی الهه؟؟_

!با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم

!سارا هم شوکه شده بود قرار بود برم پیش فهیمه که از دوستان دوره ی راهنمایی بودو خیلی وقت بود باهم در ارتباط بودیم

!توی ماشین به حرفای مهرداد فکر میکردم به اینکه کی به جز مهرداد میتونسته قاتل سجاد باشه

!چرا سجادو کشته باشه؟؟چه دلیلی داشته؟؟انقدر فکر کرده بودم که سرم داشت منفجر میشد

!نیم ساعت بعد نزدیکای ناهار بود که به دمه خونه فهیمه اینا رسیدیم

!فهیمه یه سال جهشی خورده بود و کنکور هم داده بود

!اما من هنوز واسه کنکور آمادگی نداشتم!و پیش فهیمه رفته بودم تا یکم در مورد کنکور باهم صحبت کنیم هم در مورد مهرداد

!فهیمه عقد کرده بود و اسم همسرش هم محمد بود

!محمد چشم و ابروی مشکی با پوستی سبزه و قدی متوسط داشت کلا پسر خوبی به نظر میرسید

!فهیمه هم دختر خوشگلی بود با قدی بلند چشمانی درشت و لبخند زیباش که آدم رو محو خودش میکرد

به دمه خونه فهیمه اینا رسیدیم سارا بهم گفت:..میخوای پیام دنبالت؟؟؟

!نه سارا جان زحمتت میشه خودم برمیگردم_

!باشه هر جور راحتی کاری داشتی زنگ بزنی_

!ماشین خاله سمانه زیر پایه سارا هم بود!هر دو استفاده میکردند

:زنگ رو زدم و وارد خونه شدم فهیمه منو تو آغوش گرفت و گفت:

!غم آخرت باشه الهه جان_

!این رو که گفت دوباره تنم لرزید تمام بدنمو گر گرفت و بعد یه دفعه سردم شد

:فهیمه تا رنگ پریده من رو دید گفت:

!الهه حالت خوبه بیا بشین اینجا_

!اره خوبم!میشه بریم تو اتاق_

اره_

!الیه حالت خوبه بیا بشین اینجا_

اره خوبم!میشه بریم تو اتاق_

اره_

!بدون اینکه با مادر فهیمه سلامی داشته باشم به سمت اتاق رفتیم

دستم سرد بود

وارد اتاق که شدم در رو پشت سرم بستم رو به فهیمه کردم گفتیم: _الان میبینی چقد بدبختم؟؟

!الیه بشین خونسردی خودتو حفظ کن_

فهیمه الیه مهادو ببین که چی شده؟؟ببین شبا دیگه با قرص های کوفتی آرامبخش میخوابه ببین سیاه بخت شد_

! الیه بیا بشین_

!نشستم رو زمین زانو هامو بغل کردم به یه جا خیره شدم

!فهیمه گفت:_ الیه اصلا اوضاع روحیت خوب نیست باید حتما پیش یه روانپزشک بری

! کار من از اونا هم گذشته!اومدم ازت کمک بخوام_

در مورد چی؟؟_

در مورد آزادی مهاد!محمد میتونه کمکمون کنه؟؟_

!محمد وکالت خونده بود و حدود 4 سالی از فهیمه بزرگتر بود

اره اگه بخوای باهاش صحبت میکنم_

مهاد سجادو نکشته فهیمه میفهمی؟؟_

!دستشو رو بازو هام کشیدو گفت اره میفهمم

!باید بفهمم کی تونسته دست به چنین جرمی بزنه!ببینمش اول خودم قصاصش میکنم_

الیه معلوم شد حسی هم نسبت به سجاد داری؟؟_

!با شنیدن این جمله به خودم اومدم اره انگار داشتم از سجاد بیش از حد طرفداری میکردم و پی گیر این موضوع شده بودم

!نه منو سجاد با زور عمه ناهید نامزد کردیم والا خودت میدونی من مهاد رو دوست دارم_

اره گلم میدونم!احالا میخوای امسال کنکور بدی؟؟_

!باید تلاشمو کنم اما بعید بدونم قبول بشم_

اره با این ضربه ای که تو خوردی شاید نتونی ولی من میدونم تو میتونی_

چن ساعتی با فهیمه حرف زدم!و مامانش حسابی از ما پذیرایی کرد

اسم مامان فهیمه سیما بود!خانم خوشگلی بود واقعا فهیمه دخترش بود چون مادرو دختر خوشگل بودند

چن ساعتی فهیمه توی درسا و مشکلاتی که داشتم تو درسام کمکم کرد بعد از شام به سارا گفتم بیاد دنبالم و اومد و منو خونه رسوند و رفت

ازنگ رو زدم مامان درو باز کرد و وارد خونه شدم و به مامان بابا سلام دادم خیلی خسته بودم تا رو تختم دراز کشیدم خوابم برد

اصبح حدودای 9 بود بیدار شدم و صبحونه خوردم و یکم آهنگ گوش دادم خیلی وقت بود آهنگ گوش نداده بود

مامان رفت بیرون تا با بابایی ناهار برن بیرون از منم خواستن اما من بهونه کنکور و آوردمو تو خونه موندم

ساعت حدودای 11 و نیم بود که صدای آیفون به گوشم رسید رفتم سمت آیفون و گفتم بله ???

تصویری ندیدم...

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم باز صداش درومد!برداشتم گفتم بله???

دختر جوونی اومد جلوی دوربین آیفون!نمیشناختمش!گفت:_میشه بیابین پایین

سلام بفرمایید???

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم باز صداش درومد!برداشتم گفتم بله???

دختر جوونی اومد جلوی دوربین آیفون!نمیشناختمش!گفت:_میشه بیابین پایین

سلام بفرمایید???

ازتون خواهش میکنم بیابین پایین!کار مهمی باهاتون دارم_

باشه چن لحظه صبر کنید_

سریع مانتومو پوشیدمو شالمو سرم کردم و کلید خونه رو برداشتمو سریع از پله ها پایین اومدم

کنجکاو بودم که کیه که با من کار مهمی داره

!درو باز کردم دختری با چشمانی عسلی موهای قهوه ای و پوستی روشن و قدی متوسط داشت

!!! شال و پالتو و شلوار مشکی که کلا ست بود منو متحیر کرد!برام قیافش آشنا بود

!منتپر بودم خودش خودشو معرفی کنه

!گفت: _سلام من سلدا هستم!دختر عمه ی سجاد

!یادم اومد دختر عمه ی سجاد بود که شب نامزدی هم غائب بود

!سلام ببخشید یه لحظه به جا نیوردم_

خواهش میکنم شما الهه خانم هستین بله؟؟_

!بله خودمم_

!فکر نمیکردم سجاد انقد خوش سلیقه باشه_

!منم همچین بگی نگی خوشگل بودم!موهای مشکی با چشم و ابرو های مشکی و قدم هم بلند بود

.... اختیار دارین اما چه فایده_

!اره تسلیت میگم الهه جون غم آخرتون باشه_

!مرسی ممنون! راستیکار مهمی داشتید بفرمایید تو صحبت کنیم دمه در بده _

!اومد داخل و با چای و میوه ازش پذیرایی کردم

!نشستم مقداری از چاییش رو خورد و شروع کرد به صحبت کردن

!اللهه جون میخواستم یه چیزی رو بهت بگم که شاید نه باید بدونی _

ترسیدم نگران شدم ازش پرسیدم چی شده؟

...قول بده که این راز رو فقط تو بدونی و من و _

و کی؟؟ _

حالا اونش مهم نیست! قول میدی؟ _

!اره بگو چیشده سلدا خانم _

...من _

...سکوت کرد سرشو انداخت پایین

شما چی؟؟ _

...من با سجاد _

!شما با سجاد چی بگید چون به لبم کردید_

!من با سجاد عقد کرده بودیم!چن سالی با هم بودیم که بدون اینکه خانواده هامون بدونن با هم عقد کردیم_

!سجاد ی پسر 22 بود و حسابداری خونده بود

!سلدا هم اونجور که مامانم گفته بود یه سال از سجاد کوچیکتره و معماری میخونه

شوکه بودم از حرفاش یعنی سجاد اونم مجبوری باهام ازدواج کرده؟؟؟

ازش پرسیدم:_ نمیفهم یعنی چی؟؟

منو سجاد از 17 سالگی با هم در ارتباط بودیم اما از ترس خانواده هامون بهشون نمیگفتیم که همدیگرو دوست داریم!تا اینکه سجاد_
6 ماه پیش گفت بیا عقد کنیم منم که سجادو خیلی دوست داشتم موافقت کردم

هنوز تو شوک بودم سجاد؟؟اونی که روز نامزدی توی چشمام زل زدو گفت منو خیلی دوست داره؟؟

...چه دنیای عجیبیه

!خیلی خجالت کشید سرش هنوز پایین بود

ادامه داد:_یه چیز دیگه ام هست که باید بدونی؟؟

هنوز تو شوک بودم سجاد؟؟اونی که روز نامزدی توی چشمم زل زدو گفت منو خیلی دوست داره؟؟

...چه دنیای عجیبیه

!خیلی خجالت کشید سرش هنوز پایین بود

ادامه داد: _به چیز دیگه ام هست که باید بدونی؟؟

صدای آیفون اومد حرفاشو قطع کرد رفتم سمت آیفون مامان بابا بودن به ساعت نگاه کردم هنوز ساعت 1 نشده بود یعنی زودتر ناهار!خورده بودن

!درو باز کردم سلدا از جاش بلند شدو گفت :_دیگه باید برم!مزاحمتون شدم!خواهشا این حرفامو به هیچ کسی نگین

! حالا بودید!نه خواهش میکنم!چشم_

!کفشاشو پوشید درو باز کردم مامانو بابا تو راه پله بودن تا سلدا رو دیدن تعجب کردن

مامان گفت:_سلدا جان خودتی؟

!بله سلام ببخشید اومده بودم به الهه چون سر بزنم!یه تسلیتی بگم قرار بود با خانواده پیام که نتونستن بیان من خودم اومدم_

!منم با حرفم تابییدش کردم

!بابا گفت:_سلدا خانم حالا میشستید

!نه دیگه برم یکم دیرم شده_

باشه هر جور مایلید ماشین دارید یا برسونمتون؟_

انه ماشین مامان رو آوردم!مرسی خداحافظ_

مامان و بابا ازش خداحافظی کردند و اومدن تو

مامان گفت: _وای چقد سلدا تغییر کرده بود

بابا گفت: _اره چقد بزرگ شده!تو مراسم ختم زیاد دقت نکردم

خیلی خسته بودم به مامان بابا گفتم میرم بخوابم

رفتم تو اتاقمو روی تخت دراز کشیدم!هر کاری کردم خوابم نبرد با اینکه چشمم خسته بودن به حرفای سلدا فکر میکردم یعنی
!!!واقعیت داشت؟؟اونم سجاد

برام جای تعجب بود که سجاد این طور آدمی باشه!به هر حال پشت سر مرده نباید حرف زد

انقد به حرفای سلدا فکر کردم که خوابم برد

:گوشی موبایلم زنگ خورد با هول بلند شدم و از روی میز برداشتمش گیج بودم جواب دادم

بله؟_

سلام آشنالللللل_

دریا تویی؟؟ _

!پ ن پ خرزوام _

چطوری خوبی؟؟ _

!دریا یکی از دوستای دبیرستانیم بود که خیلی شاد بود و هوای منو خیلی داشت

!آشغال کجایی که به من سر نمیزنی؟؟ واسه کنکور چیزی خوندی؟؟ ناسلامتی باید بشینی کتاب زیست رو بخوری _

مگه نمیدونی؟؟ _

!چیو؟؟ شما چیزی به من نمیگید که بدونم _

!سجاد فوت کرده _

!نگو... غم آخرت باشه الهه جونم _

!مرسی عزیزم _

!حالا با این اوضاع چه جوری درس میخونی؟؟ مهرداد رو بگو بیاد کمکت _

مهرداد؟؟ _

!بغض تو گلوم گیر کرد با زور حرف میزدم

!اره دیگه_

!باز داشگاس_

چی داری میگی؟؟

!اونم به جرم قتل سجاد انداختن باز داشگاه_

!وای من الان این حرفارو دارم از تو میشنوم_

!قضیه رو مفصل برای دریا توضیح دادم

!وای الهه چه طاقتی داری تو؟؟من جات بودما الان 7 بار مرده بودمو زنده شده بودم_

راستی از سارینا خبری نداری؟؟

!اره سارینا هم هفته دیگه عروسیشه!بالاخره بهم رسیدن_

ا بسلامتی!حتما امیر علی هم از الان استرس گرفته؟؟

!اره بابا!سارینا از جمع مجردا خط خورد_

_اره!

!سارینا و امیر علی از سوم راهنمایی با هم آشنا بودن یعنی امیر علی پسر دوست باباش بود مثل مهراد

!دست سرنوشت این دورو بهم رسوند اما بخت سیاه من منو از ش جدا کرد

!از دریا خداحافظی کردم!به ساعت گوشیم نگاهی انداختم ساعت حدودای نزدیک به 6 بود

!از اتاق اومدم بیرون رفتم پیش مامان

...مامان تو آشپز خونه بود رفتم سمت آشپزخونه چه بوی قورمه سبزی همه جا رو پر کرده بود قورمه سبزی غذای مورد علاقه منه

:وارد آشپزخونه که شد با صدای تقریبا بلند گفتم

!وایییییییییییییییییییییییییییییی چیکار کرده مامان!مامان یعنی این_

!مامان سمت من برگشت و گفت سلام به دختر گلم

!سلامممممممممم عرض شد_

چایی برات بریزم؟؟؟_

!اره تا من میرم حاضر بشم دستت درد نکنه برام بریز_

کجا؟؟_

!برم دور بزنم پوسیدم تو این خونه!انقد درو دیوار این خونه رو نگاه کردم خسته شدم_

!مامان با خنده گفت: _راست میگی مامان جون خیلی وقته تو خونه ای برو یه دوری بزن

!چشمممممممم!با اجازه

! با قدم های بلند دوباره برگشتم سمت اتاقم

!دره کمد لباسامو باز کردم و پالتو مشکیمو با شال مشکیم و شلوار لوله تفنگی مشکیم پوشیدم

رفتم جلو آینه عین روحا بودم تعجب کردم از خودم یعنی این منم؟؟؟

!کشو میز آرایشمو باز کردم و رژلب رنگ لبمو برداشتم و خیلی ملایم روی لبام کشیدم از آرایش غلیظ بدم میومد

!با اینکه قیافم زیاد زیبایی آنچنانی نداشت!اونقد هم زشت نبودم

!فقط کیمیا بهم میگفت چشمات گیراست هرکی زل بزنه تو چشمات حتما یک دل نه صد دل عاشقت میشه

!برای همین اصلا آرایش نمیکردم مخصوصا چشمامو

!از اتاق اومدم بیرون و چایی که مامان برام ریخته بود و گذاشته بود رو میز رو برداشتم و با بیسکویت خوردم

!بعد بوتای مشکیمو پوشیدم و رفتم بیرون

!از پله های خونه اومدم پایین از خونه که زدم بیرون انگار احساس خوبی داشتم

...هوا سرد بودو کوچه ها هنوز از باران دیشب خیس بودند

...چقد دلم میخواست باران بیاد

یاد اون موقع که با مهرداد زیر بارون خیس میشدیم و مهرداد منو تو آغوش گرفته بود و من کم تر به فکر خیس شدن بودم افتادم! چه روزایی داشتیم!

!سوز به صورتم میخورد و من باز به فکر مهرداد بودم

...صدای آهنگ ملایم گوشیم درومد

!گوشیمو از توی جیبم درآوردم به صفحش که نگاه کردم دیدم سارا است

!بدون هیچ معطلی جواب دادم

بله؟؟

سلام الی موجول

دوباره این جوری صدام کردی؟؟؟

خب کوچول موجولی دیگه

دیگه نیستم ناسلامتی 18 سالمه

..خب حالا !گفتی 18 سالته راستی اون موقع که خانمه تورو آورد بیمارستان حالت بد شده بود_

خب؟

ایه جعبه کادو همراهِ داد بهم

چی جعبه کادو؟؟

اره

_داشتم فکر می‌کردم که اون جعبه چرا همراه من باشه؟؟یاد مهراد افتادم که بهم کادو تولدمو داد

راست می‌گی سارا؟

پ ن پ این وسطه من شوخیم کجا بود؟؟

خب حالا کجاست؟؟

ای توی اتاقت گذاشتم گفتم خاله میبینه گذاشتم توی کمدت

دستت درد نکه مرسی که بهم گفتی!خب حالا کارت چی بود؟

خواهش میکنم بابا انقد ورور میکنی که نمیداری آدم حرفشو بزنه

خب حالا بگو ببینم چی میخوای بگی؟؟

انگار خونواده سجاد رضایت دادن که مهراڊ آزاد شه _

چی؟؟ _

همین که شنیدی اخبارو یکبار میگو _

یعنی مهراڊ آزاد میشه؟؟ _

اره قاتل سجاد پیدا شه _

کی هست؟؟ یعنی مهراڊ قاتل نیست؟؟ _

سلدا دختر خاله سجاد الهه دختر عمش کشتش فک کن؟؟ _

اصلا باورم نمیشد سلدا دختر عمه سجاد! باور نکردنی بود

خب حالا سلدا چی میشه؟؟ _

میشناسیش؟؟ _

اره اومده بود باهام حرف زده بود! خب حالا چی میشه؟؟ _

سلدا هم آزاده! خونواده سجاد رضایت دادن چون زن سجاده و ازش بارداره _

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ _

...پس سلدا میخواست اینو بهم بگه

!...اره خواهر خوب شد مرد والا باید بچه ی هووتو اول بغل میکردی بعد مال خودتو_

چی داری میگي مسخره بازی در نیار ... حال کی مهرادم آزاد میشه؟؟_

مهرادمت؟؟خب راست میگي از بابات که پرسیدم گفتش پس فردا تا کارای دادگاه و حکم آزادیش صادر بشه تا پس فردا توی بغل_
!تونه

!سارا میام میزنمنا_

!خب حالا تازه از خداتم باشه_

باشه کاری نداری؟؟_

!نه آباچی جونم_

فعلا خداحافظ_

!بابای آباچی_

...گوشی رو قطع کردم

هنوز تو شوک بودم همه چی داره درست میشه...یعنی میشه منو مهرادم به هم برسیم؟؟؟

!وای!خدایا شکرت از اینکه ما داریم بهم میرسیم

...رسیدم به سر کوچمون پیچیدم سمت راست

...توی فکر بودم به حرفهایی که پسرا از کنارم رد میشدن اهمیت نمیدادم

... خیلی هوا سرد بود اما من خوش حال بودم که داره همه چیز درست میشه

...و سردی هوا رو دیگه حس نمیکردم

!به خونه سارا بیینا نزدیک شدم اما از کنار خونشون رد شدمو رفتم حوصله کل کل با سارا رو نداشتم

قدم هامو به شیرینی فروشیه سرکوچه سارا بیینا کج کردم واردش شدمو بهترین شیرینی تر خوشمزه رو سفارش دادمو حساب کردم
!اومدم بیرون

!میخواستم امشب همه چیزو به مامان و بابا بگم

...دیدم گوشیم زنگ میخوره ...شمارش آشنا نبود اما برداشتم وقتی مزاحم دارم میذارم اول اون حرف بزنه

...هیچ حرفی نزد صدای پسری از پشت تلفن اومد

!!!موندم جواب بدم یا نه...؟؟

!آزادش ميکنن پس فردا آزادش ميکنن_

...نه بابا پس يه عروسي دعوتيم!مبارکه_

!بابا بذار نه به داره نه به باره بذار بياد بيرون!امشب به مامان و بابا ميگم داداشي_

!بزن کف قشنگرو به افتخار برادر عروسس_

!بابا اعتماد به سقف_

باشه آجي ديگه داره تموم ميشه کارته از تلفن عمومي مشهد زنگ ميزنم راستي کجايي؟_

!الان ميپرسی؟؟تو خيابون_

!مراقب باش زودم برگرد خونه_

!چشم داداشي مراقب خودت باش التماس دعا_

فدات آجي جونم!خداحافظ_

خداحافظ_

... گوشيرو قطع کردم ...چقد دلم واسه الياس تنگ شده

... الان 2 ماهه از مون دوره

...راه اومده رو برگشتم

...اما يواش تر قدم برداشتم

!بايد خودمو واسه حرف زدن با بابا و مامان در مورد علاقه ام نسبت به مهراذ آماده ميکردم

!چقد دوست داشتم الياس پيشم بودو اميد ميداد

... اما هيچکس پيشم نيست و اين منو نا اميد ميکنه

!سمت در خونه ايستادم و کلید رو از تو جييم درآوردم

!کلیدو انداختم تو قفل و چرخوندم

:وارد راهيله شدم و در ورودي رو با کلید باز کردم با صدای نسبتا بلند گفتم

سلامممممممممممم !صابخونه؟؟خونه اي؟؟_

مامان با قاشقي که دستش بود با خنده از آشپزخونه اومد بيرونو گفت:_چي شده؟؟کپکت خروس ميخونه؟؟

...اي واي دارم چي ميبينم دوتا چشه رنگي ميبينم صورته قشنگي ميبينم اما پيشش نميشنم

...صداش طوري بود که اصلا هيچ صدایي رو نمیشنیدم!یه دفعه مامان با یکم داد و فریاد اومد تو اتاقم

:صداشو نمیشنیدم اهنگو قطع کردم که مامان اومد سمتم گفت

!واایییییی سرم رفت یکم کم کن اون بی صاحبو_

!هههههه مامان؟؟

... اره دیگه خیلی صداش بلند کمش کن گوش کن_

: مامان یه دقتی تو قیافم کردو گفت

!الله؟؟مامان چقد خوشگل شدي مثل فرشته ها شدي_

!واقعا مامان؟؟

!اره!برم برات اسفند دود کنم_

...مامان از اتاق خارج شد

...نگاهی به خودم توی آینه انداختم واقعا عین یه تیکه ماه شده بودم

..صدای آیفن به گوش رسید از اتاق با سرعت خارج شدم و درو باز کردم میدونستم باباس

:بابا با یه عالمه خرید توی دستش از پله ها اومد بالا و گفت

...الله بابا سلام بیا اینارو بگیر که از کتو کول افتادم_

.اول سلامممممممم بعدش آخه بابا چرا صدام نمیکنی که پیام پایین کمکتون کنم_

.بابا سرشو آورد بالا نگاش رو من دقیق شد

!الله بابا چقد خوشگل شدي_

بابا؟؟!یعنی خوشگل نبودم؟؟

.چرا بابا جون خوشگل تر شدي_

!مرسی بابایی_

.مامان با اسپند اومد تو پذیرایی و بالای سرم گردوند و گفت بترکه چشم حسود

.منم با شیطننت گفتم:_ایشالله

.بابام خندید.بابا گفت:_الله بابا همیشه به خودت برس

.چشم بابایی چون شما گفتمی حتما به خودم میرسم_

...ههههههه بابا خوشحالم که دوباره خوشحالی. راستی بهت نگفتم مهاد قراره پس فردا آزاد بشه انگار قاتلشم پیدا شده _

.بابا وایسا! من و مامان از همه چیز خبر داریم! خبرو دیر رسوندي _

.ای بابا مارو باش گفتیم خوشحالتون میکنیم _

!!!! هه بابا یادت رفته انگار من الی موجهلما _

!مامان با صدای نسبتا بلندی گفت بیابین شام

!اومدیم مامان! بابایی پاشو بریم تا مامان عصبانی نشده _

!آره راست میگي باباجون _

دست بابا رو گرفتیم از میل بلندش کردم و دوتایی سمت میز ناهار خوری رفتیم و پشت میز نشستیم

:وقتی مامان خورشت رو رو میز گذاشت به بوی کامل کشیدمو گفتیم

!واییییییییی مامان عاشق قورمه سبزیاتم _

.اونم عاشق توه _

به خاطر همین عاشقشونم عشقمون دو طرفس. ههههه _

!سه تایی خندیدیم

...در حال خوردن بودیم که بابا گفت: _ انگار مهاد بعد آزادیش قصد زن گرفتن داره

.من غذا پرید تو گلمو سلفه کردم... مامان یه لیوان با نگرانی دادو خوردم

بابا گفت: _ چی شد الهه؟؟؟

.هیچی بابا با عجله خوردم. داشتین میگفتین _

اره باباجون شاید نباید اینجا حرفشو میزدم اما بابایی مهاد باهام درمورد تو و مهاد حرف زد و قراره بعد اینکه مهاد از زندان _ آزاد شد بیان برای خواستگاریت

.باورم نمیشد سکوت کردم قرمز شده بودم و سرم پایین بود

بابا گفت: _ حالا خوبه اولین خواستگاریت نیست یادته پسر آقای شایانی رو چی جوری پروندی؟؟

.بابا آخه اون خیلی توقعش زیاد بود اون فقط میخواست بچه بیارمو کهنه بشورم _

.بابا یه جور نگاه کرد که ترجیح دادم ساکت باشم

خب نظرت در مورد مهاد چیه؟؟ خانم شما چرا حرف نمیزنی؟؟ _

.مامان گفت: _ خب چی بگم والله هر چی که دخترم دوست داشته باشه

.من با منو من گفتم: _ هر چی شما بگی بابا

بابا با نیشخند گفت: _ولي درمورد پسر شایانی میگفتی که هر چی خودت بگی

بابا؟؟؟؟اون موضوع دیگه تموم شده حالا باید الانو بچسبی_

انگار علف به بز ی شیرین اومده.انگار توام بدت نمیا داد؟؟؟_

خندیدمو گفتم: _اصلا دیگه من حرف نمیزنم

!شام و خوردیم انگار همه چی به نفع من داشت تموم میشد.خدایا_

شب تا سرمو رو بالش گذاشتم خوابم برد

...صبح با صدای آهنگ پت و مت بلند شدم

گوشیم داشت زنگ میخورد سرمو از زیر پتو آوردم بیرون و با ناله گفتم:

اه نمیدارن کیه مرگمونو بذاریم تقصیر خودمه خاموش نمیکنم بندهم یه گوشه_

گوشیمو برداشتم بدون اینکه بدونم کیه برداشتم: _کیه؟

سلام خوابالو.بلند شو لنگ ظهره_

تویی کیمیا!باز چی شده کارت به من گیر کرده دوباره زنگ زد ی_

آفرین قشنگ رفتی سر اصل مطلب_

. خب بذار الان من هیچی از حرفات نمیفهمم بذار برم یه چیزی بخورم با مخ فعال بیام حرفاتو گوش بدم_

باشه خواهر گلم.پس فعلا_

فعلا_

!گوشي انداختم رو ميز کنار تختم .بلند شدم و دستامو بالا کشيدم

مگه مذارن يه روز راحت بخوابيم. نمذارن که مذارن؟نمذارن که_

بلند شدمو تختمو مرتب کردم از اتاق اومدم بيرون

. سلام کردم و نشستم پشت ميز مامان واسم چايي گذاشت

. واي مامان مگه اين دوستام مذارن يه خورده بخوابيم_

.خيلي خوب کاري ميکنن بيدارت ميکنن يعني چي تا لنگ ظهر بخوابي_

..باشه اصلا من تسليم_

.وقتي صبحونه رو خوردم رفتم سمت گوشيم.شماره کيميا رو گرفتم

..يا چندتا بوق برداشت

..سلامممممم خانم صبحونتونو ميل کردين انرژي گرفتيد؟_

..سلام اره خب بفرمايين .حتما دوباره امتحان؟؟؟آره؟_

..ايندفعه بايد بعد امتحان کردن بري سر قرار_

با صدای نسبتاً بلند گفتیم: چیه؟

خب بابا فهمیدم اصلاً نخواستیم.

حالا کی هست؟

یاشار. دوست پیام.

یاشار؟ کیما میدونی داری چیکار میکنی؟؟

آره میدونم. نمیخواهی کاری کنی برم از یکی دیگه کمک بخوام.

. نه من کمکت میکنم نه میدارم کسه دیگه کمکت کنه. من بهت گفته بودم سمت اون یاشار نرو.

الهی نمیخواهم به نصیحتای مادر بزرگیت گوش بدم. نخواستم کاری نداری؟

وایسا ببینم تو هنوز دست از این کارات بر نداشتی؟

نه نه نه. ولم کن.

کیما آگه فقط ببینم رفته باشی سر قرار من میدونم با تو.

الهی خواهش میکنم قبول کن.

میخواهی کولم کنی ببری سر قرار؟؟_

نه با ماشین میام دنبالت_

||||||| پ ماشین زیر پاته مبارکه_

نه بابامال باباس. بازور امروز ازش گرفتم_

اوکی 4 و نیم بیا دنبالم_

باشه دمت جلیز جلیز بای_

بای گلم_

گوشی رو قطع کردم و با خودم گفتم: خدا بخیر بگذرون

بعد از ناهار رفتم یه دوش گرفتم لباسامو با وسواس خاصی انتخاب کردم

!موهای جلومو اتو کشیدمو و بردم یه ور صورتم. خیلی قشنگ شده بودم

!شال آبی نفتمو اتو زدم با شلوار آبی نفتم با مانتو مشکیم

کفش هم که آل استارمو پوشیدم که بندهای آبی مشکمی که داشت کلا به ترپیم میومد

...کیف مشکمی یه وریمو انداختمو گوشی و هندزفری هم برداشتم رفتم سمت کمد که شیشه ادکلنمو بردارم که متوجه کادو مهراد شدم

اصلا یادم نبود با تمام ذوق و شوق بازش کردم یه زنجیر که پلاکش دوتا قلب کنار هم بود و جنسش مطمئنم طلا بود. با تمام ذوق
!ففلشو باز کردم که بندازمش گردنم که پشیمون شدمو گذاشتمش تو جعبه گذاشتم وقتی که میخوایم عقد کنیم مهرداد خودش بندازه گردنم

!سریع وسایلمو جمع کردم چیوندم تو کیفم . آرایشمم کامل بود نه زیاد غلظ نه کم ملایم بود

.سریع از اتاق اومدم بیرون و به مامان گفتم: _مامان من دارم میرم پیش کیمی

پیش کیمیا؟؟حالا کجا؟؟ _

!مامان زیاد سوال نپرس بهت گفتم نگران نباشی _

!باشه شب زود برگرد _

!چشم _

سریع آل استارمو پوشیدمو از پله ها اومدم پایین ساعت حدود 4:30 بود در ساختمون رو باز کردم دیدم کیمیا توی کمري باباش
:نشسته ...متوجه من که شد از توي ماشین درو باز کرد گفت

.سلام الهه چقد لفتش دادی بابا سوار شو دیگه _

سلام عوض اینکه بگی چقد خوشگل شدیه؟؟ _

!رفتم سوار شدم

...کیمیا خیلی تغییر کرده بود هنوز هم چشای سبزشو دوست داشتم با لبای کوچولوش و با بینی قلمی که داشت

استیلاشم که عالی بود ولی یکم ریز جثه بود نسبت به من

با ذوق گفتم:

وای کیمی چقد جیگر شدی شال سیز با اون چشات که سته مانتوی مشکیتم که جیگره شلوار جین سبزت که او ففففففف عالیه... اون _
عینکتو بردار ببینم دلم واسه چشات تنگ شده

تموم شد تعریفات؟؟؟ توام تغییر کردی یکم لاغر شدی؟؟؟ چی شده؟؟؟ با مهراد بهم زدی؟؟ _

...مرسی... مهراد؟؟؟ نه حالا قضیش مفصله بریم تو راه برات میگم _

سریع و مختصر توراه برای کیمیا تعریف کردم.

کیمیا گفت: _ از بس که تو انقد خنگی تو مراسم میزدی زیر همه چی راحت یکم هیجانیش میکردی. عرضه نداری که

اه کیمی تو باز شروع کردی؟؟؟ ول کن خودت میدونی چیزای هیجانی دوست نودارم _

نوداری؟؟ _

انی نودارم.. هههههه _

رسیدیم دمه پارک همیشگی که با کیمیا میرفتیم بعد مدرسه که تا پارک پیاده میرفتیم

پیاده شو _

دارم پیاده میشم دیگه چرا میزنی؟؟ _

الي خيلي جوجه اي فعلا هنوزم عقلت اندازه نخوده _

کيمي دوباره شروع کردي؟؟ _

باشه بابا اندازه لوبيا _

کيميا!!!!!!!!!!!!!! _

برو بچه خوب من اینجا ميشينم.اسمت آتوساس 21 سالته بچه جواديه اي يه داداشم داري _

ديگه بيستر از اين اطلاعات نده.فقط ببين به چه قصدي با تو دوست ميشه

....وا!!!!!!!!!!!! کيميا خب اينم از پشت تلفن هم ميشد پرسيا _

..آخه نگفت گفتش بايد تو رو ببينه _

کيميا اصلا منظور کاراتو نميفهمم _

تو برو وقتي چك خوابوندم زير گوشت غوغا بپا کن _

چي?????? _

همين که گفتم حالا برو رو اون صندليه که ديد داره بشين تا بباد _

باشه_

از ماشین پیاده شدم.یه نفس عمیق کشیدم رفتم تو پارک

نشستم رو نیمکت هندز فریمو گذاشتم تو گوشمو یکی از گوشامو گذاشتم که متوجه کسی که میاد باشم

...بازم اهنگ مورد علاقه ام

...باز ای الهه ی ناز با دل من تو بساز

...در حال گوش کردن بودم که یه نفر همش گفت آتوسا آتوسا

....یاد حرفه کیمیا افتادم سریع از جام بلند شدم

از جام بلند شدمو هندز فری رو از گوشم در آوردم. پسری با قدی متوسط چشم ابرو مشکلی و موهاشو بالا داده بود و گوشیش تو دستش بود گفت :-آتوسا خانم؟

با منو من جواب دادم:جبله؟ آقا یاشار؟

پس درست تشخیص دادم-

سلام-

سلام خوبین شما؟-

. بله مرسی-

میخوای بشینی رو صندلی یا میخوای راه بریم؟-

.... راه بریم-

در حال قدم زدن بودیم هندی فریمو گذاشتم تو کیفم.گفت

نظرت راجع به من چیه؟-

نظر خاصی ندارم -

یعنی چی؟-

. خب خوبین-

از من نمی پرسی؟-

چی؟-

اینکه نظرم راجع به تو چیه؟-

خب نظرت؟-

خیلی خوشگلی مطمئن نیستم اولین پرسی باشم که باهاتش قرار میداری؟-

.جالبه هر جور دوست داری فکر کن-

شما دخترا همیشه انقد به خودتون مغورين؟-

نميدونم-

ميدوني چيه؟-

چيه؟-

ازت خوشم اومده.ميشه بازم قرار بذاريم؟؟-

با خنده گفتم: -از من؟؟؟

اره از تو-

صداي خندم بيستر شد اونم خنديدو گفتم مگه چي گفتم؟

از دور ديدم کيميا داره مياد سمت ياشارم داشت ميخنديد يهو متوجه کيميا شد خنده رو لباس محو شدو گفتم: بدبخت شدم

با منومن گفتم ميشناسيش؟

اره-

اومد ادامه بده که کيميا اومد سمت منو يه سيلبي محکم زد به من...برق از سه فازم پرديد بعد گفتم: دختره بيشعور با نامزد من اينجا چيکار ميکني؟

. من فقط دستم رو جاي سيلبي بودو نگاه ميکردم ياشار گفتم: کيميا چرا ميزني بابا دختر خالمه

ياشار تو حرف نزن اگه دختر خالته چرا تا حالا من نديدمش هان؟؟؟؟؟-

... عزيز دلم-

کيميا نداشت ادامه بده و دومين سيلی رو تو صورت ياشا زد

...ياشار حرف نزن ادامه نده بس کن لعنتي ... نامزد کردن با تو يه اشتباه محض بود-

کيميا حلقه رو درآورد از دسته چيشو پرت کرد سمت ياشار ... منم تازه فهميدم موضوع چيه غوغا به پا کردم

ياشار راست ميگه واقعا برات متاسفم. خيلي اشغالي نامزد داري با من قرار ميذاري؟ خيلي پستي. با مشت کوبيدم تو سينشو راهمو -
...گرفتمو رفتم بدون اينکه ادامه بدم

!...عجب فيلمي بازي کرده بودم

...ديگه به پشت سرم نگاه نکردم

...يهو ديدم ياشار داره صدام ميکنه صداس نزديک و نزديک تر شد

...وايسا آتوسا ... اشتباه ميکني_

برگشتمو گفتم :_ هيچي نميخوام بشنوم هيچي... چيو اشتباه ميکنم؟؟ اينکه اون نامزدته و به جاي اينکه بري با اون با من قرار
...ميذاري....واقعا برات متاسفم

....برگشتمو به راهم ادامه دادم

بازومو گرفت و برگردوند سمت خودش... منم با قدرت هولش دادمو گفتم

...دفعه آخرت باشه به من دست ميزني_

!آتوسا من دوست دارم_

...تو گفني و من باور كردم... آقا حنات ديگه رنگ نداره_

...من ازت خوشم اومده_

!برام مهم نيست چي فكر ميكني_

قدم هامو تند تر برداشتم پشتمو نگاه كردم و ديدم كه ديگه كسي دنبالم نميكنهاز پارك اومدم بيرون كه بهو كيما ماشينو جلوم نكه داشت...سوار شدم و راه افتاد

با عصبانيت گفتم: نامزد كرده بودين؟؟؟

...اره ... ميخواستم ثابت كنم داره بهم خيانت ميكنه_

!و ثابت كردي_

!بيخشيد محكم زدم...دست خودم نبود_

....اشكال نداشت مي ارزيدي_

مي ارزيدي؟؟_

اره_

شام با کیمیا بیرون خوردیم و کیمیا از رابطه اش و و نامزدي با پاشار گفت بعد منو رسوند خونه و رفت

کلید انداختم و رفتم تو خونه

بابا روی مبل نشسته بودو داشت چایی میخورد

با تعجب منو نگاه کردو گفت: _کجا بودي الهه خيلي نگرانت شدم بابا جون

آخ بابا ببخشید کیمیا انقد حرف زد وقت از دستم پرید_

!ههههه اشکال نداره_

اره بابا_

به مامان سلام دادمو رفتم تو اتاق

...لباسمو با حالي کلافه در آوردم... اعصابم بهم ریخته بود

...موهامو بالا بستمو رفتم بیرو از اتاقم

...رفتم رو مبل نشستمو لم دادم .کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشتمو روشن کردم

...مشغول تماشاهاي فيلم شدم

مامان اومد پيشم نشست و گفت: _الهه شام ميخوري برات بيارم دير اومدي خورديم ما بيارم؟

نه مامان با كيما خورديم تو رستوران-

باشه چايي ميخوري؟؟؟

اره دستت درد نكنه!نه مامان بذار خودم ميريزم_

... بلند شدمو رفتم تو اشپز خونه و براي خودم يه چايي ريختم

...كلا من ادمي بودم كه توي يه روز 5 تا استكان چايي ميخوره

:خلاصه با چايي اومدم و پيش بابا و مامان نشستم و بابا گفت

فردا ميرم دنبال مهرداد تو نمياي؟_

!نه بابا فردا كار دارم خودت كه ميدوني_

اها بله .تو ام انگار بدت نمياد مهرداد شوهرت باشه.؟؟_

...بابا جون من كي خوشم اومده ازش؟؟؟تازه از خداشم باشه_

!باشه بابا تو گفتي و من باور كردم_

اه بابا اذیت نکن دیگه _

باشه بابا جون چاییتو بخور سرد میشه _

چاییمو خوردمو یکم فیلم تماشا کردمو رفتم خوابیدم

. صبح یکم زودتر پااشدم مامان رفته بود خرید و یکم چایی با بیسکویت خوردم و خونه روتمیز کردم

...بابا هم با اقاي سعادتي، باباي مهراذ، رفتن تا کاراي مهراذ رو انجام بدن

...نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت ولی یه حس خوبی دارم که میتونم زندگیمو با مهراذ از نو بسازم

...تا ساعت 1 داشتم تمیز میکردم و مامان هم کمکم میکرد

...خیلی استرس داشتم بعد صرف ناهار رفتم یه دوش گرفتم

...ساعت حدودای 5 بود که بابا از بیرون اومد

.خیلی خسته بود برایش یه لیوان آب آوردم و گفتش که امشب میان واسه بله برون

...اینو که شنیدم یه جا بند نبودم رفتم تو اتاقمو دنبال ی لباس مناسب بودم

...شب چي بپوشم که مهراذ و اقاي سعادتي خوشش بیاد ... اینم بگم مهراذ مادر نداره

...وقتي 10 سالش بود بر اثر سرطان خون ميميره. موقع شيمي درمانيش تحمل نيماره

...ديگه الانا بود که برسن

.ساعت نزديکاي 8 بود

.يه کت شلوار صورتی کثيف رو وشيده بودمو با يه شال زرشکي موهامم يه وري داده بودم و آرايش ملايمي کردم

: صدای آيفون اومدو من با عجله رفتم سمت آيفون با صدای تقریبا بلندي گفتم

.بابا مامان اومدن_

.مامان گفت:_خب حالا چرا داد ميزني

.بابا با خنده گفت:نسرین خانم چیکارش داري بچمو بذار خوش حال باشه

و يه چشمک زد به من.منم خنديدم.بابا درو باز کرد آقا سعادتي اول وارد شدو با بابا يه احوال پرسى گرم کردندو با مادرم سلام عليك ...کردن و بعدش اصليه اومد

.وای خدای من چقد خوشگل شده بود

.يه کت شلوار نوک مدادی پوشيده بودو موهاشم که بلند شده بود رو يه وري داده بود خيلي بهش ميومدو موهاش تا گوشاش بودن

خلاصه بعد از برانداز کردنش و حرکت متقابل مهراذ با پدر روبوسي کردندو مامان هم که مهراذ رو مثل پسر خودش ميدونست چون مهراذ مامان نداشت هواسو مامان خيلي داشت دستاشو بوسيد مهراذ

خلاصه دسته گل رز قرمزي که دستش بودو به طرف من دراز کردو گفتم :_ مرسي ممنون

بعد با يه چشمك گفتم: _ خيلي خوشگل شدي

انگار داشتن تو دلم قند اب ميکردن. خلاصه بعد از اينکه گلارو گذاشتم تو آب به جمع باباينا پيوستم بابا اشاره کرد و فهميدم موقع چايي :_ آوردنه رفته چايي رو آوردمو رو به همه گرفتم و باباي مهراذ گفتم

بريم سر اصل مطلب . من با ازدواج مهراذ و الهه که مثل دختر خودم ميمونه مخالفتي ندارمسپهر جان شما چي؟ نسرین خانم؟_

بابا دستاشو گذاشت رو پاشو گفتم :_ نه من نه نسرین مخالفي نداريم

بابا مهراذ با خوشحال گفتم :_ پس مبارکه

بابا اشاره کردو گفتم: _ نميخواين شما حرفي بزنين؟ مهراذ جان پاشو پسرم برید شما ها تا ما براي تاريخ نامزدي و عقد تصميم بگيريم

با مهراذ رفتيم تو اتاق

من نشستم رو تخت و مهراذ نشست پشت ميز کامپيوتر

سرش پايين بود. گفتم: _ خيلي لاغر شدي الهي الهه برات بميره

سرشو آورد بالا گفتم: _ نگو اين جورې الهه خدا نكنه الهه بميره که مهراذم بدون اون پر پر ميشه

:دلم هري ريخت خيلي خجالت کشيدم سرمو انداختم پايين اومد کنارم نشست و گفتم

خانم من خجالت کشید؟ _

سرمو تګون ډاډم به نشونه مثبت

خندیدو ګفت: _ خجالت میګشي خوشګل میشي

یه لېخنډ کوچیکي ګردمو سرمو آوردم بالا تو چشاش نگاه ګردمو ګفتم

مهراډ خپلي دوست ډارم تنهام نډار هیچوقت _

چشم هیچوقت تنهات نمیډارم الهه ناز من _

...خپلي دوست ډارم _

منم همین طور _

و منو تو آغوش ګرفت

یه لحظه خنډم ګرفت از خودش ګډا ګډو ګفت: _ به چي میخندي تو؟

!هیچي فک کن یه لحظه بابابینا بیان ما رو تو این وضعیت ببینن؟ چه میشوددددد _

بعدهش خنډیدم مهراډم یه نیشخند زدو ګفت: _ تو چقد فکرات خطر ناکه فکر ګردنشم ترسناکه

توکه ترسو نبودي _

آخه میترسم بابات صرف نظر کنه _

نترس اصل منم _

آخ آخ یادم انداختی فکر کردم میخوام با بابات ازدواج کنم. هه _

با مشت کوبیدم تو بازوش و گفت: _خب حالا نزن طلاق میدما

وا هنوز عقد نکرده طلاق میدی خدا به دادم برسه _

خندیدو گفت: _بلند شو بریم الان میان سراغمون

!راست میگي _

بلند شدیمو رفتیم از اتاق بیرون و بابا اومد سمتمو گفت: _چی شد؟

سرمو انداختم پایین

بابای مهاد گفت: _قربون عروس گلم بشم

همه دست زدن

خیلی زود نامزد کردیم و عقدمونم 2 ماه بعد از نامزدی و سال بعد هم ازدواج کردیم

خدارو شکر میکنم که مهاد کنارمه... و حالا هم بعد يك سال از ازدواجمون خدا یه دختر خوشگل و چشم ابرو مشکي داد برعکس...مهاد بود

و اسمشو گذاشتیم یلدا

....یلدا فرشته کوچولوم دوست دارم

برادرم هم با رها یکی از هم دانشگاہیاش که بعد از سربازی رفت دانشگاہ ازدواج کرد و خدا هم به اونا یه پسر تپل مویولو داد که اسمش هم سام گذاشتن

... من الهه ناز مہراد

مہراد:

اشکامو پاک کردم و دفتر خاطرہ الهه رو بستم

خیلی دلم برایش تنگ شده بود دوبارہ خاطرہ های با اون زنده شد

الهه 6 ماه پیش بر اثر تصادف مرگ مغزی میشه و اعضای بدنشو اهدا میکنن

یلدا با صدای بچه گونش که حال 4 سال بیشتر نداشت اومد سمتمو گفت:

بابا جونم گشتمه چلا نمیاری شامو مردم از گشنگی

بوسیدمشو بغلش کردم و جاش دادم تو بغلمو گفتم: قربونت برم بیا بریم با هم حاضر کنیم

صورتمو بوسید که ته ریش داشتم و گفت: بابا جونم میشه این تیغ تیغایی که رو صورتته برداری؟؟

ميخوام بوست كنم صورتم دد ميگيره بابا جوني

آخ قربون اون بابا جونت. چشم_

بابايي دلم واسه ماماني تنگ شده_

باشه بابا جون فردا ميريم پيشش_

داشتم وسايل شام رو حاضر ميكردم كه يلدا رو به من گفت

بابا جوني؟_

جون بابا جوني؟_

مامان سردش نميشه زير خاكه؟_

يلدا با اينكه خيلي كوچيك بود ولي خيلي خوب ميفهميد

بغضمو قورت دادمو گفتم: نه بابا جوني مامان الهه حس نميكنه. جاش راحت

خيالم راحت شد خيلي دلم بلاش شور ميخود_

چي؟_

بابا جوني شور ميخود_

خنده ي بلندي كردمو گذاشتمش رو اپن گفتم: بابا جوني خيلي دوست داره يلدا

ميدونم بابا جوني_

اگه تو نبودي يلدا من الان چند بار مرده بودمو زنده شده بودمو_

ميدونم بابا جوني_

:خندم بلند تر شد و گفتم

قربون اون زبونت برم من_

... و با وجود يلدا هنوزم زنده ام

پايان